

# مدار بی قراری

مریم سلطانی

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه  
عنوان و نام پدیدآور : مدار بی‌قراری / مریم سلطانی  
مشخصات نشر : تهران: نشر علی، ۱۳۹۸.  
مشخصات ظاهری : ۵۶۰ ص.  
شابک : ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۱۹۳ - ۳۶۷ - ۰  
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴  
رده‌بندی کنگره : PIR:  
رده‌بندی دیویی :  
شماره کتابشناسی ملی : ۵۳۱۷۹۳۳

باران هزار بار زد  
سَد بغض من شکست  
نبودنت پدیدار شد  
پلک میبندم و بی خیال  
تا یادت برود  
ولی پنجره باز شد و طوفان تو به قلب من نشست  
باران زد و دل تنگیت بیشتر مرا شکست...

«عادل دانتیسم»

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶  
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مدار بی‌قراری

مریم سلطانی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: زمستان ۱۳۹۸

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 367 - 0

## «پارت اول»

کیفم را روی دوشم انداختم و با نگاهی به حامد، دستم را طرف در بردم.

– لطف کردی.

خندید و دماغش را چین انداخت.

– چندشم می شه وقتی این طوری می گی.

در جوابش پشت چشمی نازک کردم.

– لیاقت نداری خُب.

خندید.

– بدو زود بگو بیاد که بد جایی پارک کردم.

انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم که با خنده آن را گرفت و خم کرد.

– تهدید نکن جون حامد، شلوار زاپاس همرام نیست.

به اخمم چشمکی زد.

– بد نشو دیگه نون زیر کباب.

خنده ام گرفت.

– خیلی بی شعوری.

سری تکان داد.

— چاکریم دریست.

— مواظبش هستی دیگه؟

— جونمه... مگه می‌شه حواسم به جونم نباشه؟

لبخندی زدم و با خیالی تقریباً آسوده پیاده شده و به سمت درِ باز بزرگ مقابلم رفتم.

سوز سردی که می‌وزید باعث شد شالم را کمی بالا بکشم. از حیاط بزرگ بیمارستان گذشتم و داخل لابی شدم. از پله‌ها بالا می‌رفتم و برای برداشتن تلفنم دستم را داخل کیفم بردم و میان خرت و پرت‌های آن شروع به جستجو کردم.

همان‌طور که سر و نگاهم داخل کیفم بود، قدمی بالا گذاشتم. پله‌ها را به آرامی بالا می‌رفتم که با شنیدن نامم، سر و نگاهم به کنده بالا آمد.

با دیدن زن جوانی که دو پله پایین‌تر ایستاده بود، ابروهایم با تعجب بالا رفتند!

لبخند گیج و ناباوری روی لبان رژ خورده‌اش نشست و پله‌ای بالا آمد.

— خدای من! باورم نمی‌شه... پروا!

نگاه ناباورم چرخشی روی صورت آشنایش زد. چشمانش برقی زدند و دستش جلو آمد.

— پروا! منم، سیما... باور کنم انقده بی‌معرفت شدی که به کل ما رو

یادت رفته؟!!

با شنیدن نامش، چشمانم بی‌اراده گشاد شد.

خدای من! چه می‌دیدم؟ این زن جوان بزرگ کرده کجا به سیمای

کوچک و ساده‌ی آن روزها شباهت داشت؟ پله‌ی مابین مان را بالا آمد که بی‌اختیار قدمی عقب گذاشتم. با حرکت پشت پام بی‌هوا به لبه‌ی پله‌ها برخورد کرد و ناغافل سکندری خوردم.

«مواظب باش» ی‌گفت و بازویم را چسبید. قلبم ضربان گرفت و بی‌اراده دستم را عقب کشیدم. نگاهش برای لحظه‌ای روی صورتم ماند و وقتی به حرف آمد، احساس کردم چیزی به بالا آوردنم نمانده وقتی تمام گذشته با تمام قوا به ذهن و عقل و جوارحم هجوم می‌آورد!

— اصلاً فرق نکردی! هنوزم همونی، باورم نمی‌شه که دوباره می‌بینمت. خیل...

گیج و منگ با «ببخشید» ی‌که گفتم میان حرفش رفته و چرخیدم و پله‌ها را به تندی بالا رفتم.

نمی‌دانم تا چه حد کارم درست بود؛ اما هرچه بود به گمانم بیش از این جای ماندن و رد آشنایی دادن نبود. چه فایده وقتی همه چیز رنگ فراموشی گرفته بود؟ بالای پله‌ها با دیدن پریسا که به طرفم می‌آمد به اجبار لبخندی زدم و ایستادم.

با توپ پر مقابلم ایستاد.

— معلوم هست دو ساعته کجا موندی؟ حامد کچلم کرد از بس زنگ زد.

نرده‌ی کنارم را چسبیدم و با حال خرابی گفتم:

— اوادم، برو منتظرش نذار.

با دیدن حالم با تعجب جلو آمد و سر انگشتان سردش روی گونه‌ی داغم نشست.

– خوبی پروا؟!

لبخندی به چهره‌ی زیبا و عروسکیش زدم. حامد حق داشت هلاک این دختر باشد!

– خوبم قربونت برم، برو تو...

نگاهش رنگ نگرانی گرفت.

– رنگت پریده، صورتت داغه!

به هر سختی بود روی پا ایستادم. حال خراب من، نباید خراب می‌کرد حال خواهرم و شبی که چشم امیدشان بود.

شانه‌اش را فشردم و اشاره‌ای به گوشی داخل دستش که زنگ می‌خورد زدم و گفتم:

– برو پریسا.

با ناراحتی نگاهم کرد.

– کاش می‌داشتی بمونم، از صبح سرپایی.

دستم روی کمرش نشست.

– برو.

به اصرارم خندید.

– عاشقتم آجی جونم.

دماغش را فشردم.

– مواظب خودت باش. شیطونیم؟

خندید.

– اینو دیگه نخواه. اتفاقاً امشب شبشه، می‌خوام ببینم تا چه حد مرده

که انقدر مردم مردم می‌کنه؟!

به لحنش خندیدم. حقا که خدا خوب در و تخته رو چفت هم کرده بود!

از پله‌ها که سرازیر شد، با گرفتن دم عمیقی قدمی جلو گذاشتم و کنار آب سردکنی که ابتدای راهروی بخش بود ایستادم.

لیوانی پر کردم و لاجرعه سرکشیدم. حتی آب سرد داخل لیوان هم نتوانست کم کند از آتشی که با دیدن زن داخل راه‌پله‌ها بر وجودم چیره شده بود.

لیوان مچاله شده‌ام را داخل سطل انداختم و برای چندمین بار در این چند دقیقه نفس گرفتم. ولی بالا نمی‌آمد، نفسی که آن ته چسبیده بود. نگاهی به اطراف و ایستگاه پرستاری که از مقابلش می‌گذشتم انداختم و به طرف انتهای راهرو و اتاق مامان به راه افتادم.

در را باز کردم و به آرامی وارد شدم. با نگاهی به مامان که به ظاهر خواب بود، کیفم را روی صندلی خالی کنار تخت انداختم. درحالی‌که شالم را از دورگردنم باز می‌کردم قدمی جلو رفتم. کنار تخت ایستادم و به صورت رنگ پریده‌اش چشم دوختم و به آرامی صورتش را بوسیدم.

مامان بیچاره‌ی من...

خسته از روزی که گذرانده بودم، قدم جلو آمده را عقب گذاشتم و لبه‌ی صندلی نشستم.

اگر این بیماری کهنه دست از سر قلب بینوای مامان برمی‌داشت! این همه دوا و درمان آخرش هم بی‌فایده! هنوز چند دقیقه‌ای از ورودم به اتاق نمی‌گذشت که ضربه‌ای به در خورد. با دیدن نگین این دوست قدیمی لبخندی روی لبم نشست. پاورچین و با احتیاط جلو آمد.

– کی رسیدی؟

دستش را فشردم.

– چند دقیقه‌ای می‌شه. خوبی؟ با زحمت‌های ما؟

ضربه‌ای به شانهام زد و به تخت و مامان نگاهی انداخت.

– خدا رو شکر امروز خیلی بهتر بود.

– درد چی، نداشت؟

جلو رفت و لبه‌ی تخت خالی دیگر اتاق نشست.

– نه زیاد. برایش آرام‌بخش زدم. دکترشم اومد و چکاپ کرد. اگر

این طوری پیش بره به احتمال زیاد یکی دو روزه دیگه مرخصه. تو چی کار می‌کنی؟

شانهای بالا انداختم و کنارش نشستم.

– جای خالیش تو خونه خیلی آزارم می‌ده. بد جوری عادت کردیم به

بودن و عطر تنش. الان که نیست انگار خونه مون از هر حسی خالیه.

شانهام را فشرد.

– درست می‌شه نگران نباش.

تلخندی زدم.

– زندگی تازه داشت روی خوش شو نشون می‌داد که این طوری شد.

چشم از نگاه متأثرش گرفتم و بلند شدم و کنار پنجره ایستادم.

نگاهی به بیرون و آسمانی که به آرامی می‌بارید انداختم و گفتم:

– با این اوضاعی که پیش اومده خیلی وقته به این نتیجه رسیدم که

راسته می‌گن از یه جایی به بعد، آدم تو زندگی دیگه زیاد دنبال خوشبختی

نیست، فقط دلش می‌خواد دیگه اذیت نشه.

نفسم را با صدا بیرون دادم و روبه او که مقابلم ایستاده بود، خسته از

گفتنش شانهای بالا انداختم.

– مهم نیست. به قول معروف این نیز بگذرد، مثل همه‌ی این سال‌ها که

گذشت.

لب‌گزید و گفت:

– تا مامان خوابه توام یه کم استراحت کن. شیفتم باید برم، بتونم

دوباره میام بهت سر می‌زنم. چیزی خواستی خیرم کن.

لبخندی زدم و به او که با تکان دستی از در بیرون می‌رفت نگاه کردم.

در که پشت سرش به آرامی بسته شد، لبه‌ی تخت نشستم. خودم را کمی

بالا کشیدم و سر دردناکم را روی زانوانم گذاشتم.

ذهن خسته‌ام ظرف همین چند دقیقه، با دیدن ناگهانی سیما مدام بین

حال و گذشته در رفت‌وآمد بود.

حالم به شدت بد بود، دوست نداشتم با هجوم خاطرات گذشته

روزهایی را که کمی آرام گرفته بود دوباره متشنج کنم.

غرق در خیال روزهایی که گذشته بود، صدای مامان نگاهم را کمی

بالا آورد. با دیدن چشمان نیمه بازش لبخندی زدم و از تخت پایین رفتم.

– سلام مامان خانوم.

لبخند بی‌رمقی روی لب‌های خشک و بی‌رنگش نشست.

– سلام قربونت برم... کی اومدی؟

کنارش لبه تخت نشستم و دست سردش را در دست گرفتم.

– چند دقیقه‌ای می‌شه. خوبی؟

سری تکان داد.

– خوبم... پریسا کو؟

– با حامد رفت.

– کاش توام می‌رفتی مامان.

خم شدم و صورت زیبایش را بوسیدم.

– کجا برم آخه وقتی همه‌ی وجودم اینجاست؟

قطره اشکی از کنار چشمش چکید و لای موهای آشفته‌ی روی بالشت گم شد.

– شرمندتم مامان.

بغضی را که می‌رفت چنبیره کند با آب دهانم پایین دادم.

– نگو مامان. دلت می‌آد؟ من عاشق این شبای مادر و دختری‌مونم.

فکرشو بکن، فقط خودم و خودتی، از اون پریسای حسودِ بی‌چه ننه‌ام خبری نیست که مدام نق بزنه به جون جفت‌مون! حالا حیف نیست بذارم حیف و میل بشه این روزا و شبای؟

به حرفم خندید.

– شام خوردی؟

خم شدم و سرم را کنار سرش گذاشتم.

– میل ندارم.

دستش را که به آن آنژیوکتی وصل بود، بالا آورد؛ روی گونه‌ام گذاشت و بی‌حرف خیره‌ی صورت و چشمانم شد. آهی از میان لبانش بیرون آمد و بی‌اختیار قطره اشکی از چشمم چکید و روی تیغه‌ی بینی‌ام حرکت کرد.

– مامان؟

گونه‌ام را به آرامی نوازش داد و صدایش نسبت به قبل ضعیف و

خمارتر شد.

– جونم؟ عمر مامان.

دستم را دور‌گردنش محکم کردم.

– تو رو خدا زودتر خوب شو، جای خالیت تو خونه داره خفه‌ام می‌کنه.

لبخندی زد و مثل این چند وقت اخیر مقاومتش در مقابل داروهایی که می‌گرفت شکست و پلک‌های خسته و نیمه‌بازش به آرامی روی هم افتادند. چند لحظه‌ای به همان حال و خیره به صورت رنگ‌پریده و نفس‌های کوتاه و منظمش ماندم.

خسته از این روزها و ساعت‌های کسالت‌بارش نفسم را رها کردم و با زدن بوسه‌ای روی پیشانی‌اش، عقب‌گرد کرده و سر جای قبلی‌ام نشستم. به پنجره‌ی باران خورده و قطرات ریزی که از آن سرازیر بودند چشم دوختم و ناخودآگاه و بدون آنکه متوجه باشم، فکرم پروبال گرفت به کمی قبل‌تر؛ به روزهایی که زیاد هم دور نبودند. به چیزی حول‌وحوش دو سال قبل...

به خانه‌ی خانجون و سفره‌ی بزرگی که داخل پنج‌دری خانه پهن بود و صدای «یاالله، یاالله» گفتن زنی که انگار میکروفن را درون حلقش فرو کرده بودند.

\*\*\*\*\*

بی‌توجه به ورود پریسا برایش تایپ کردم.

«دلم می‌خواه جرات‌شو داشتم میکروفنو تا دسته تو حلقش فرو

می‌کردم.»

جواب نگین مثل همیشه با چند فحش آبدار رسید. می‌توانستم نیشی را که تاپس کله‌اش عقب رفته بود، به خوبی تصور کنم. سرم را بلند کردم و به پریسا که حق به جانب و دست به سینه مقابلم ایستاده بود نگاه کردم.

— هوم!

زیر لب پوفی کشید و نگاهش را به طرفم که بی‌خیالش با نگین مشغول بودم برگشت داد.

— نمی‌خوای بیای بیرون؟

ابروی بالا انداختم.

— نوچ.

— چرا؟

— نمی‌دونی؟! چند بار دیگه باید برات بگم؟ واسه اینکه ازشون بدم میاد. به خودم باشه می‌خوام یه گور دسته جمعی بکنم و همه‌شونو باهم توش زنده به گور کنم.

— پروا! به خاطر مامان.

نگاهش کردم.

— لجبازی نکن پروا... از وقتی که رسیدیم مامان بی‌زبون من داره به خاطر تو و کارات از این قوم یجوج و مجوج حرف می‌شنوه.

اخمی کردم که گفت:

— باکی لج کردی تو آخه؟ چقدر مامان از دست‌تون بکشه دیگه؟

عصبی از جا بلند شدم و گوشی را در جیب عقب شلوارم سُر دادم.

— تقصیر من چیه که مامان دلش خواسته همیشه تو سری خور و ساکت

بمونه؟

دستم با حرص روی سینه‌اش نشست.

— تو چته اصلاً؟ واسه چی شدی کاسه داغ‌تر از آش؟ جرأت داری این رویی رو که الان نشون می‌دی، اون موقع نشون بده که بابات صداشو واسه همه‌مون می‌کشه رو سرش! اون موقع واسه چی سوراخ موش می‌خری دوزار خانوم خانوما؟

بغض کرد.

— ازت بدم میاد پروا، بعضی وقتا زیادی خودخواهی.

نیشخندی به چشمان پر آبش زدم و به طرف کیفم رفتم.

— خیلی بچه‌ای پریسا، حالم ازت به هم می‌خوره وقتی که این‌طور آب دماغت سرازیر می‌شه.

کیف کوچکی را که داخل کیفم بود و به دید خانواده و پدرم، با بودن وسایل داخلش، حکم قتل صادر می‌شد، بیرون کشیدم. از داخلش رز قرمز رنگی بیرون آوردم و مقابل آینه کوچکی که به کمد قدیمی داخل اتاق وصل بود، ایستادم و با حرص آن را روی لب‌های برجسته‌ام کشیدم.

— کاش همه‌شون بمیرن!

رز داخل دستم را با حرص توی کیفم انداختم و کلیپی که به موهایم وصل بود، محکم کشیدم. بی‌خیال موهایم که با کشیدنش جیغ‌شان بلند بود آنها را تاب می‌دادم. پریسا با چشمانی که از حدقه بیرون زده بود کنارم ایستاد و نگاه وحشت زده‌اش را از داخل آینه به صورتم داد.

— معلوم هست داری چی کار می‌کنی؟

چرخیدم و خیره به چشمان گردش‌گفتم:

— معلوم نیست؟

خندیدم؛ عصبی.

– دارم آماده می‌شم که بشم آینه دق‌شون... معلوم نیست؟ دلم می‌خواد دق‌شون بدم. از همون پیرزن هافافوشون بگیر تا اون عمه زرین گور به گوری رو.

ناخواسته بغض کردم.

– دلم می‌خواد همه‌شون بمیرن پریسا. کاش همه‌شون بمیرن پریسا.

چشمان وحشت زده‌اش را توی صورتم دواند.

– نکن آبجی، اگه به فکر خودت و عاقبت خودت نیستی، فکر قلب مریض مامان باش.

دستی به تی شرت سیاهی که به خوبی کیپ تنم بود زد.

– مهم نیست، مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی هست؟

به نگاه و صورت رنگ پریده‌اش لبخندی زد و با مکث گفتم:

– تترس پریسا، جسور باش! نشو یکی مثل مامان، بی‌سر و زبون و ترسویی که نشست تا هر کی از راه رسید یکی بکوبه تو سرش و هرچی بخواد بارش کنه. نشو پریسا.

پرید و بازوی برهنه‌ام را چسبید.

– نکن پروا، من می‌ترسم. الان وقت این کارا و این حرفا نیست. اصلاً حواست به اون همه آدمی که پشت این در نشستن هست؟ حرف واسه خودت نخر آبجی.

خندیدم. انگشت اشاره‌ام را روی گونه‌ی خوش‌تراش سپیدش حرکتی دادم و به طعنه گفتم:

– چرا، حواسم به یه مشت آدم سالوس و ریاکار که پشت اون در

نشستن و خودشون و ذات کثیف‌شون رو پیچیدن تو چهارمتر پارچه‌ی سیاه هست. کاش می‌شد چادر از روشون برداشت و ذات کثیف‌شونو نمایون کرد. کاش می‌شد پریسا، کاش می‌شد بهشون فهموند که مسلمونی دو متر پارچه و یه سفره‌ی نذری و شکم‌چرونی نیست. که با این کارشون، با این اداهاشون یه مشت آدم نادون و سرگردون مثل منو دل‌زده نکنن از هر چی مسلمون‌نمای این شکلیه. بدم میاد از اونایی که ایمان و اعتقادات مردم و مضحکه‌ی دست خودشون کردن پریسا. بدم میاد ذات‌شون رو پشت یه سفره و یه تسبیح و یه ذکر یا الله یا الله مخفی کردن. اینا...

خسته از گفتنش نفسم را با حرص بیرون دادم.

– ولم کن تو رو خدا پریسا...

دستش را عقب زد و بی‌توجه به صدایی که با التماس نامم را می‌خواند در را باز کردم و بیرون رفتم.

با خروجم از اتاق اولین نفری که متوجه حضورم شد، عمه زرین بود که مقابل در آشپزخانه کنار زن‌عمو سوری مشغول صحبت بودند. صورت یک دست کبود و چشمان گشاد و از حدقه بیرون زده‌اش، بی‌اراده لبخندی روی لبم نشاناد. روبه زن‌عمو که با دیدن حال عمه نگاهش به عقب و به طرف من برگشته بود، سلامی دادم و خم شده و بوسه‌ی نیم‌بندی روی صورت متعجبش کاشتم.

– خوبین زن‌عمو جان؟

سرش با همان نگاه خیره تکان‌خفیفی خورد و آب دهانش را به سختی پایین داد.

– فداتشم پروا جون... تو خوبی؟

لبخندی به لبم نشاندم و عمه را نگاهی انداختم.

– عالی! شما چطورین عمه خانم؟

از هپروت وجودم بیرون آمد. بی‌هوا بازویم را گرفت و با نگاهی به حال و اتاق پنج دری مرا داخل آشپزخانه کشید. در جواب نگاه خیره و متعجبم گفتم:

– این چه سرو ریختیه؟! مگه اومدی عروسی که خودتو این‌طور بزرک

دوزک کردی؟

خندیدم.

– ||| عمه!

انگشتانش را دور بازویم محکم کرد.

– درد و عمه، اینا چیه مالیدی به سر و صورتت؟

کوتاه نیامد و دستش را با حرص زیر موهای بلندم برد.

– این شراره‌ی آتیش چیه؟ چشم آقات روشن. قراره باهات دل کی رو

ببری؟ واسه کی این‌طور افشونش کردی؟

سرم را عقب کشیدم و موهایم را از چنگالش آزاد کردم. خیره به

صورت و چشمان غضب کرده‌اش گفتم:

– عمه! این همون شراره‌هاست که به گفته‌ی شماها قراره باهات

آویزون بشم؟

خندیدم.

– وای فکرشو بکن، چه کیفی داره با این شراره‌ها تو جهنم خدا

آویزون باشی، ولی آویزون آدم ریاکاری مثل خیلی‌ها تو بهشت برینش

نباشی!

پوزخندی به چشمان گشاد شده‌اش زدم و دستانم را روی سینه قلاب کردم.

– شرمنده، حواسم نبود امثال تو با همین دو شراره راهی جهنم خدا می‌شن، والا حتما می‌پوشوندمش اگه این راه‌گول خوردن امثال شماست.

لب‌گزید و خیره به مامان و خانجون که کنار در ورودی آشپزخانه ایستاده بودند گفتم:

– چشمت روشن افسان خانوم، از کی این همه دریده شده دخترت؟

مامان لب‌گزید و نگاهم کرد. خندیدم و به خانجون که قدمی جلو می‌گذاشت نگاه کردم. چقدر از این پیرزن، با آن چشمان سیاه فاخر بیزار بودم فقط خدا می‌داند و بس.

پوزخندم را که دید عصایش را بالا آورد.

– حاشا به غیرت آقات با این دختر بزرگ کردنش! کجاست چادر بی‌ناموسی بکشه سرش؟

نگاهش رفت و برگشتی روی هی‌کلم کرد.

– موندم آقات موقع پس انداختن تو سر سفره‌ی کدوم بی‌ناموسی نشسته و لقمه کی رو خورده که تو شدی ثمره‌اش؟

خندیدم و دستانم را درون جیب شلوار جین سیاهم سر دادم.

– تا اونجایی که یادمه اون موقع جیره خور خودتون بود خانجون.

خیالتون جمع، فکرتون بیراه نره از لقمه‌ی خودتونم.

دست عمه که روی لبش نشست، قدمی جلو گذاشتم و خیره به چشمان زن روبه‌رویم گفتم:

– می‌دونی چیه خانجون؟ شنیدی می‌گن آدما بالاخره یه جایی اون

ذاتِ اصلی خودشونو رو می‌کنن؟ می‌شن یکی مثل من، یکی مثل تو! من از توام، از لقمه‌ی تو، وجود تو، ولی فرقی که داریم این که من روآم، رو بازی می‌کنم. سیاه‌بازی بلد نیستم. مثل تو بلد نیستم خودمو ذاتمو پشت این نقابی که تو، تو اون اتاق به رو زدی پنهون کنم. من همینم مهتاج بانو... روی رو.

بی‌توجه به سیلی که خوردم و صورتی که از درد به زوق زوق افتاد، خندیدم و به پریسایِ گریانِ کنار مامان نگاه کردم.

– درد داشت؟ حرفام درد داشت مهتاج بانو؟ حرف شنیدن، اونم از من، نوه‌تون، درد داره؟ می‌دونم درد داره، زور داشت حرفی که به مذاقت خوش نیومد.

خیره در نگاهش گفتم:

– اون دینی هم که تو می‌خوای به زور به خورد من و امثال من بدی زور داره. اون چادری که تو، آقامو زور و اجبار می‌کنی که بندازه سرم، درد داره. اون زینتی که تو ازش حرف می‌زنی درد داره وقتی نگاه من بهش عوض می‌شه. درد داره وقتی می‌شه آلت گناه من و فساد من زیر همون زینت. همه‌ی اینام درد داره حاج خانوم وقتی تو می‌شی مسبب همه‌اش. در جواب «خفه شو» ی عمه پوزخندی زدم.

– خدایی که تو، تو این سفره و این ذکر تسبیح می‌بینی خودش می‌گه من دین رو اجبار نکردم. صرف این که بگی و ادعای مسلمونیت بشه، تا مورد امتحانش قرار نگیری مسلمونیت معلوم نمی‌شه. اگه مسلمونی از نظر تو به همین چادریه که شما کشیدین سرتون و سرم، اگه به همین ذکر روی لب‌تون و لای انگشت‌تونه، اگه به همون سفره‌ایه که تو اون اتاق

انداختی و باهاش می‌توننی شکم خیلی‌ها رو سیر کنی تا سرگشنه زمین نذارن و نشی بانای گناه و پچ‌پچ زیر لب و غیبت در گوشی خیلی از همون زنای دور سفره‌ات، من این مسلمونی رو نمی‌خوام.

حرفم که تمام شد، چند لحظه‌ای به همان حال و خیره به چشمان سیاهش ماندم. از مهتاجی که آینه‌ی جوانیش بودم متنفر بودم. بی‌حرف از کنارش گذشتم که با دستان پیر و چروکیده‌اش محکم مچم را گرفت.

– من اگه تو رو آدم نکنم مهتاج نیستم. انگار آب و دونت زیاد شده که این طور افتادی به رجز خونی؟!

پوزخندِ گوشه‌ی لبم را دید و غریب:

– از جلوی چشم گمشو برو تو اون اتاقی که تمرگیده بودی و تا نگفتمم بیرون نیا. امشب باید تکلیف من و آقات و تو روشن بشه.

خندیدم.

– می‌خوای چقولی کنی؟

سکوت و چشمان ریز شده‌اش لبم را به خنده‌ای واداشت و شانهم را بالا برد.

– مهم نیست، چوب زبون تو زیاد به تن من خورده و هر بارم بیشتر از قبل منو از تو و وجودت متنفر کرده.

– مهتاج خانوم!

نگاه من و خانجون و بقیه که به عقب برگشت، زنی که چند قدمی ما ایستاده بود جلو آمد. خانجون با نگاهی به من اخم کرده و دست به سینه‌ی کنار در، عصازنان از کنارم گذشت.

– او حاج خانوم، چرا بلند شدین؟!

بی‌توجه به زنی که نگاهش روی من بود، با حاج خانوم گفتن خانجون پوزخندی روی لبم نشست.

انگار حاجی و حاج خانوم، بین این قشر زیاد بود و فقط خدا می‌دانست چند نفر عین آقای خودم، حج نرفته حاجی شده و این لقب به ناف شون بسته و چه لذتی از گفتنش می‌بردند.

بی‌توجه به نگاهش چرخیدم و وارد اتاق شدم. مشغول پوشیدن لباسم بودم که پریسا با عجله به دنبالم وارد شد.

– پروا!

شالم را روی سرم انداخته و دستانم را از آستین چادرم رد دادم که مقابلم ایستاد.

– کجا می‌ری؟

– خونه.

چشمانش به آنی برق افتاد و صدایش رنگ التماس گرفت.

– نرو... آقا بیاد ببینه نیستی خون به پا می‌کنه، مگه نگفت بمونین تا پیام

دنبالتون؟ مگه نمی‌دونی چقدر حساسه؟

کنارش زدم.

– برو کنار بذار برم پریسا. دارم خفه می‌شم. در و دیوار این خونه و

آدماش انگاری دو دستی بیخ خرمو چسبیدن. نفسم بالا نمیاد.

– خانجون توپش پره، آقا برسه پرش می‌کنه می‌ندازه به جونت، لااقل

باش و از خودت دفاع کن در مقابل این عجزه‌ام.

لب فشردم و با گرفتن دم عمیقی بغضم را پایین دادم.

– از وقتی یادم میاد زور گفته، آقام شنیده و زورشو سرمون خالی کرده.

دیگه گوشم پره از این حرفا. نهایتش اینه که مثل همیشه رد کمربندش پاک نشده دوباره کبود می‌کنه.

از کنارش گذشتم. صدایم کرد. نگاهم را که دید جستی زد و از روی میز برگ دستمالی برداشت. مقابلم ایستاد و با چشمانی خیس آن را روی لبم کشید.

– تو همین طوریم خیلی خوشگلی.

خندیدم.

– بازم می‌گم نرو آبیجی.

بی‌حرف بازویش را فشردم و از در بیرون زدم. صدای باز و بسته شدن در، نگاه مامان و بقیه را به سمتم کشاند. مامان با دیدنم چادر روی سرش را پیش کشید و به طرفم آمد.

– خدا منو مرگ بده، پروا!

بی‌خیال مامان و حرفش، در ورودی ساختمان را باز کردم و بیرون زدم. مشغول پوشیدن کفش‌هایم بودم که مقابلم ایستاد.

– چرا همچی می‌کنی پروا؟ یعنی چی این کارا؟

– دقیقاً کدوم کارا؟

به عقب نگاه‌ام انداخت و مقابلم روی پا نشست.

– واسه چی باهاش لج می‌کنی وقتی می‌دوننی حال شو؟ واسه چی

واسه خودت شر می‌خوری؟ چرا یه کم اون زیون صاب‌مرده رو به دهن نمی‌گیری که تو رو نشوره و آقاتو نندازه به جونت؟ تا کی باید تن و بدنم از

دست کارای تو و آقات و بقیه بلرزه آخه؟

خودم را کمی جلو کشیدم و گفتم:

– معمولاً ذات آدم‌ها جذب نمی‌کنه اون‌ی رو که مثل خودشونه، آهن‌ربا رو دیدی؟ حکایت من و آقام و آدمای این خونه، حکایت همون آهن‌رباست. دفع می‌کنیم همو، چون ذات‌مون شبیه همه. آقام و اهل این خونه، یکی رو می‌خوان مثل تو که هی بکوبن توی سرش ولی سر بلند نکنه. اون موقع ست که براشون بهتری نی، ولی وای به حال وقتی که یکی مثل خودشون جلوشون قد علم کنه. اون وقت اون می‌شه آه و پیف و تُفِ سر بالا.

دستم را کنار صورتش گذاشتم.

– من نمی‌تونم مثل تو باشم. نمی‌تونم در مقابل ظلم سکوت کنم. تا وقتی هستن و این راهه، منم همینم.  
اشکش چکید و گفت:

– پس من چی؟ چقدر دلم طاقت بیاره حال تو بد بینم در مقابل اون شمر ظالم؟ چطور دلم طاقتش بکشه و ببینم بدن کبود تو؟ مادر!  
– درد داره، ولی دردش وقتی آروم می‌کنه که حرف مو زده باشم. پاشو برو تو و نگران منم نباش.

هق زد.

– کجا می‌ری؟

ایستادم.

– جای بدی نمی‌رم خیالت جمع.

دستش با پر چادرش بالا رفت و روی صورتش کشیده شد.

– بابات بیاد ببینه نیستی کربلا غوغا می‌کنه. خودت که می‌شناسیش.

آهی کشیدم و با گفتن «خداحافظ» کوتاهی از پله‌ها سرازیر و بی‌توجه

به «پروا» گفتنش از خانه بیرون زدم. در که پشت سرم بسته شد، بی‌هوا چشمه‌ی اشکم جوشید.

چقدر دلم گرفته بود از آدم‌ها و هم‌خون‌های اطرافم. چقدر دلم از نامهربانی ذاتی‌شان به درد می‌آمد.

از کسانی که ذات وجودی‌شان محبت ناپذیر بود. از کسانی که...

در خیال خودم غرق بودم که صدای جیغ لاستیک ماشینی از کنارم و صدای فریاد «مواظب باش» زنی از پشت سرم، چشمان وحشت زده‌ام را بالا آورد و روی ماشینی که در فاصله چند سانتی‌ام، ترمز کشید نگه داشت. از ترس برای لحظه‌ای نفسم بند آمد. دست ناتوانم که روی کاپوت داغ ماشین نشست، در سمت راننده باز شد.

– یا خدا... خوبین خانوم؟

صدای زنی هم‌زمان با پیاده شدن و دیدن مرد کنارم، در فاصله‌ی چند قدمی به گوشم نشست.

– چی شد مامان جان؟ وای خدا منو مرگ بده. خوبین؟

دستش روی شانه‌ام نشست.

– دخترم؟

سرم کمی به طرفش چرخید، چشمانش رنگ حیرت گرفت و گشاد شد.

لب زدم.

– خوبم خانوم.

همان زن، یا همان حاج خانوم داخلِ هالِ خانه‌ی خانجون بود. مردِ مقابل رویم قدمی جلو گذاشت.

— حواس تون کجاست خانوم؟ سگته‌ام دادین که، بازم خوبه خدا رو شکر به خیر گذشت.

لب‌گزیدم.

— ببخشید.

زن کنارم «خدا رو شکر» گفت و پرسید:

— شما نوه‌ی مه‌تاج بانو نیستین؟

در جوابش سری تکان دادم. خم شدم و از کنار پایم کیفم را که روی زمین افتاده بود، برداشتم و باز هم با گفتن «ببخشید» ی قدمی جلو گذاشتم. که دوباره پرسید:

— خوبی مادر؟ روبراهی؟

لبخندی به چهره‌ی نگران‌ش زدم.

— خوبم خانم.

چادرش را کیپ صورتش کرد و باز هم «خدا رو شکر» ی از میان لب‌های باریک و قیطانی‌اش بیرون آمد. نگاهی به مردی که کنارش ایستاده بود انداخت و گفت:

— خدا خیلی بهت رحم کرد مادر... هم به تو و هم به این دختر گل‌مون.

با این حرف نگاهش را به من معذب کنارشان کشاند و گفت:

— قربون خدا برم که همیشه جای شکرش رو باقی می‌ذاره.

جوابش را با لبخند کوتاهی دادم و قدمی پیش گذاشتم که گفت:

— کجا با این حال مادر؟ بیا سوار شو آگه جایی می‌ری برسونیمت.

حرفش ناخودآگاه نگاهم را سمت مرد جوانی که کنارش ایستاده بود برد. نمی‌دانم نگاهم را چگونه خواند و چه برداشتی کرد که دستپاچه نگاه

گرفت و اشاره‌ای به ماشین زد.

— بله، بله حتما... بفرمایین... بفرمایین خانوم.

پوزخندی را که می‌رفت روی لبم بنشیند سریع جمع کردم.

— مرسی، زحمت نمی‌دم... با اجازه.

با این حرف و بی‌توجه به تعارفات حاج خانوم، با تکان سری به راه افتادم و در دلم به اصرار بی‌جای او خندیدم.

انگار این زن خبر نداشت تا الان هم خدا چقدر رحم کرده بود که سروکله‌ی آقا این طرف‌ها پیدا نبود و ندید طرف صحبت دخترش را تا به قول خودش، خودش را حلال کند؟

انگار این زن از این قشر نبود و واقف نبود به محدودیت‌های آنها.

از پیچ کوچکی که گذشتم، ناخودآگاه و بی‌دلیل خندیدم و دستم را داخل جیبم بردم. قفل تلفنم را باز کردم و روی اسم نگین ضربه‌ای زدم. با همان بوق اول صدای «ها» گفتنش توی گوشم پیچید.

— کجایی؟

خندیدم.

— قبرستون.

— پس باش تا پیام.

با همان خنده پرسید:

— کجا بیای؟ مگه خونه مادربزرگه نیستی؟

— نه نوک حنایی.

نگران شد.

— زهرمار... دیگه چی شده؟

از پیچ دومین کوچه گذشتم.

— دعوا کردم.

پوفی کشید.

— خاک تو سرت! جونت مفت انگار، نه؟

— زور می‌گن، تا وقتی هم که بگن همین آش و همین کاسه ست.

صدایش جدی شد.

— من چی بگم به تو آخه؟ به خدا دلم به حال اون تن بیچاره‌ای که خدا

نصیب تو کرده می‌سوزه. بی‌شعور بذار لااقل جای زخمات خوب بشه

بعد دوباره...

میان حرفش رفتم و گفتم:

— سر کوچه‌تونم بزن کلید آیفون رو...

پوفی کشید. «احمقی دیگه» گفت و گوشی را قطع کرد.

\*\*\*\*\*

سینی را مقابلم گذاشت. کنترل را از روی میز برداشت و صدای

آهنگی را که در حال پخش بود زیادتر کرد.

— چرا نشستی پس؟

خم شدم و فنجان‌های از توی سینی برداشتم.

— حرومه خواهر من، نمی‌دونی؟ غناس!

خندید و کنارم روی مبل ولو شد. نگاهش را به من و لبخند روی لبم

داد و گفت:

— به خدا نمی‌فهممت پروا! چطور می‌تونی این‌طور نقاب بزنی آخه؟

در جواب خنده‌ام مشت‌های حواله‌ی بازویم کرد.

— نخند، جدی‌ام!

فنجان نیم خورده‌ام را روی میز گذاشتم و گفتم:

— بی‌خیال نگین... تو چه خبر؟

چند لحظه‌ای بی‌حرف خیره‌ی صورتم شد.

— من به جای تو، خوف شب و خونه‌تونو کردم پروا.

تلخندی زدم. دستانم را دور زانوانم حلقه کردم و چانه‌ام را روی آن

گذاشتم.

— به قول مامان، آدم یه وقتایی تو کار و حکمت خدا می‌مونه؛

نمی‌دونه، نمی‌فهمه دلیل کارشو، مامانم جونش واسه من و پریسا می‌ره،

ولی زیادم شده که بگه کاش نبودین! کاش وقتی به اجبار و حرف

شنیدن‌های خانجون و عمه‌هات پله‌های مطب این دکترو اون دکترو بالا و

پایین می‌کردم، دوا درمونا افاقه نمی‌کرد و خدا بعد از ده سال شما رو بهم

نمی‌داد.

به سمتش سر چرخاندم.

— می‌فهمی؟ می‌تونی درک کنی این حرف رو از دهن یه مادر شنیدن

یعنی چی؟ می‌تونی بفهمی چقدر از گفتنش درد می‌کشه؟ مامانم برام

مقدسه نگین، تمام این تحقیرها، این توهین‌ها، این کتک‌ها در مقابل اشک

چشمای مامان مریضم هیچه نگین. مامانم بی‌سر و زبونه، پریسام

بچه‌ست و ترسوئه. آقام یه نعره که می‌زنه از ترس شلوارشو خیس می‌کنه.

من مجبورم به تحمل. اگه منم بخوام زبونی کنم، پس کی جلوی آقام و قوم

و تبارش بایسته؟ بهشون بفهمونه که زبون‌شون و کاراشون چقدر درد

داره؟

دستش را روی شانهام گذاشت.

– پس تو چی؟ مگه چقدر توان داری؟ مگه چند سالته آخه؟!

چانه‌ام روی زانویم محکم‌تر شد.

– گله‌ی منم از خدا همینه. کاش لااقل پسر بودم. اون جوروی راحت‌تر

می‌تونستم حمایت‌شون کنم.

صدای زنگ گوشی همراهم نگاه هر دویمان را به کنارم کشاند.

اسم و عکس حک شده‌ی پریسا روی گوشی ناخودآگاه بند دلم را پاره

کرد.

با نگاهی به صورت رنگ پرده و چشمان ترسیده‌ی نگین گوشی را

جواب دادم.

– جونم پریسا؟

صدای گریه‌اش بی‌اراده ته دلم را خالی کرد.

– پریسا؟

هق زد و با گریه گفت:

– آبی... آبی... آبی... پروا تو رو خدا بیا... پروا آقا مامانم

کشت.

گوشی که از دستم رها شد، نگین بلافاصله از زیر بغلم محکم گرفت و

با نگرانی پرسید:

– چی شده؟ پروا؟

نگاه گیجم که به طرفش برگشت، خم شد و گوشی را برداشت.

– اتفاقی افتاده؟

سری تکان دادم و با حال بدی برای برداشتن کیف و چادرم خم شدم.

– چیزی جدیدی که نه... همون قصه‌ی قدیمی که داره تکرار می‌شه.

آقام نبودن منو بهونه کرده و افتاده به جون مامانم.

لبش زیر دندانش رفت.

– دعا کن نگین... دیگه یه جورایی دارم کم میارم. دلم نمی‌خواد روزی

بیاد که دل و زبونم یکی بشه و دلم نبودنش رو بخواد.

دستانش دور شانهام حلقه شد.

– گاهی با تمام وجود، غبطه می‌خورم به تو و امثال تویی که بابا به سر

ندارن.

سرم را عقب کشیدم و با ناراحتی نگاهش کردم.

– سنگ شدم نه؟

سرش تکان خورد و قطره اشکی بی‌هوا از روی مژه‌های بلندش قل

خورد و روی گونه‌ی برجسته‌اش نشست. لبخندی زدم و کیفم را روی

دوشم انداختم.

– خداحافظ.

بازویم را چسبید.

– می‌خوای پیام؟

– نترس، آب دیده شدم. پوست کلفت‌تر از این حرف‌هام... اومدن توام

دردی رو دوا نمی‌کنه، انگار فراموش شده چند بار صابونی که به تن

خورده!

به چهره‌ی ناراحت و درهمش لبخندی زدم. نگاه از نگاه نگرانیش

گرفتم و بیرون رفتم.

در خانه را پشت سرم بستم و ناخودآگاه تمام مسیر را تا به خانه دویدم.

با اوضاعی که بود حتی یک ثانیه هم غنیمت بود. پشت در خانه، درحالی‌که نفسم از زور دویدن و کمبود هوا بالا نمی‌آمد، کلید انداختم و داخل شدم. پریسا با دیدنم پله‌ها را با شتاب پایین دوید.

– پروا.

دستم دور تن ضعیف و لاغرش محکم شد.

– آروم باش.

– چقدر گفتم نکن، نرو... دیدی چی شد؟

– گریه نکن... کو مامان؟

با دست اشاره‌ای به ساختمان کرد.

– شمر شده افتاده به جون مامان... خانجون پرش کرد. اصلاً اجازه نداد آقا بیاد بالا، همون جلوی پله‌ها همه چی رو شسته رفته و حق به جانب گذاشت کف دستش. بیچاره مامان... کنارش زدم. پایم که روی اولین پله نشست، در ساختمان به ضرب باز شد.

با دیدن مرد روبه‌رویم، برای لحظه‌ای به معنی واقعی کلمه قالب تهی کردم و بر جا ماندم.

از صدای جیغ پریسا و ضربه‌ای که به بازویم خورد و دردش امانم را برید، از جا جستم و قدمی عقب گذاشتم. نگاه خیسیم بی‌اختیار به سمت مامان که با حال بدی اشک‌ریزان کنار در ورودی ساختمان روی پا نشسته و زیر لب به التماس افتاده بود چرخید. قدمی جلو گذاشت، همان قدم را عقب گذاشتم.

کمر بند داخل دستش یک دور، دور مچش محکم‌تر شد و چشمان

سیاهش یک خط باریک.

– کجا بودی؟

لب گزیدم. فقط کافی بود اسمی از نگین می‌آوردم. کسی که دخترش را لایق دوستی با نگین که در قید و بند حجاب نبود و به نظرش دختری افسارگسیخته می‌آمد، نمی‌دانست. از نظر او فقط...

دومین ضربه که بی‌هوا روی پهلویم نشست جیغ زدم.

– بی... بیرون.

مامان چهار دست‌وپا و ناتوان وارد ایوان شد. زجر صدایش بی‌اختیار اشک‌هایم را روان کرد.

– نزن بی‌انصاف... نکن... کبود نکن تن بچه‌مو. تو...

دستش که روی سینه‌اش نشست، بی‌خیال مرد غضب کرده‌ی روبه‌رویم، پاهایم از جا کنده شد و همزمان با پریسا که با صدای بلند گریه می‌کرد، از پله‌ها بالا دویدم.

\*\*\*\*\*

در باز و پریسا داخل شد. با نگاهی به من که روی تخت زانو به بغل نشسته بودم جلو آمد و کنارم نشست.

– آجی!

نگاهش کردم. دستش با بغض بالا آمد.

– بذار اینو بذارم رو صورتت تا بیش از این کبود نشده.

به مشمایی که تکه یخی داخلش بود نگاه کردم و پوزخندی زدم. دستش را جلو آورد و به آرامی گونه‌ی ملتهبم را لمس کرد. نگاهم از روی دستش گذشت و به چشمان لبریزش رسید.

– گریه کردی نکردیا.

لبانش روی هم محکم شد و چانه‌اش لرزید. دستم را برایش باز کردم. بغضش شکست و بی‌توجه به حرف من با صدای بلندی روی شانهم‌گریه سر داد. روی کمرش دست کشیدم. دلم به حال پریسای کوچکم می‌سوخت.

– آرام باش، دیدی که همه چی به خیر گذشت. حال مامانم خوبه.

چشمان خیس و زیبایش را به صورتم داد.

– دوستش ندارم.

لبخندی زدم و موهای سیاهش را پشت گوشش زدم. دستش دور گردنم حلقه شد.

– وقتی تو رو می‌زنه... می‌خوام بزمنش.

بی‌توجه به درد صورتم خندیدم. با ناراحتی نگاهم کرد و روی گونه‌ی دردناکم را دست کشید.

– درد می‌کنه؟

سرم را تکان دادم.

– نه...

دروغ چه مانعی داشت وقتی با آن دل خواهری خوش می‌شد و لبخندی هرچند کم‌رنگ، روی لبش نقش می‌گرفت؟ دستانش را دردست گرفتم و خیره به صورت زیبایش گفتم:

– من خوبم خواهری، پاشو برو به مامان برس.

بغض کرد.

– تو نمیای؟

لب زدم.

– نه... بذار آتیشش بخوابه، پاشو برو تا نیومه.

سری تکان داد و بوسه‌ای روی گونه‌ام زد. عقب کشید و از تخت پایین رفت.

درکه پشت سرش بسته شد، به آرامی و با کمک تخت از جا بلند شدم. تمام تنم درد می‌کرد و رد کمربندهایی که روی تنم کشیده بود به شدت می‌سوخت. مقابل آینه‌ای که به دیوار نصب بود ایستادم.

نگاهم روی جای انگشتانی که با بی‌رحمی، گونه‌ی چپم را کبود کرده بود ماند، بی‌اختیار بغض کردم.

سر انگشتانم که روی گونه‌ام نشست، چشمه‌ی اشکم جوشید.

چقدر تو بی‌رحمی! چقدر بی‌رحمی مردی که نام پدرم را یلک می‌کشی!

درست دو روز از ماجرای آن روز و حال بد مامان می‌گذشت. دو روز گذشته بود؛ اما از عصبانیت آقا، بعد از آن همه کتک و گوشمالی دادن به قول خودش، هنوز کم نشده بود! دو روز بود که به خواست آقا محکوم به ماندن در اتاقی بودم که تنها، یک دیوار با اتاقی که مادرم در آن بستری بود، فاصله داشت. مادری که دلم عجیب بی‌تاب بوی تنش بود. بغضم که با صدا شکست، جفت دستانم محکم روی لبم نشست. این صدا و این اشک‌ها تنها از آن من بود و تنهایی‌هایم.

از وقتی به یاد داشتم همین بود. سخت‌گیر و عصبی، برای هر چیزی، هر رابطه‌ای، او بود که تعیین تکلیف می‌کرد. از پوشش و لباس گرفته تا هر آنچه که فکرش را بکنی. حرف، حرف او بود. خواسته، خواسته‌ی او...

اوایل مثل الان نبود، کوچک‌تر بودیم و به طبع مطیع‌تر و آرامش بیشتری هم در خانه و بین‌مان حاکم بود؛ اما وقتی کمی بزرگ‌تر شدیم، دیدمان که کمی تغییر کرد، حرف‌ها و نگاه‌ها و برخوردها را راحت‌تر درک کردیم. آرام آرام همه چیز رنگ عوض کرد. پروا بزرگ شد و کمی بی‌پروا تر نسبت به قبل! از وقتی که این من پروا، دلم مثل همه‌ی دخترکان دوروبرم هوس کرد؛ هوس چیزهایی که به نظرم ممنوعه نبود ولی از دید آقا و بقیه! بعدها همین شد سرآغاز جنگ و دعوا و کتک‌کاری و جری‌تر شدن دختری به نام پروا؛ دختری که من بودم.

هوسم تمام آن چیزهایی بود که برای دخترکانی به سن و سال من، چیزهایی طبیعی و معمولی بودند!

مانند لباس‌های رنگ و وارنگی که پشت ویتترین مغازه‌ها، دلم را آب می‌انداختند و به نظر آقا سبک و جلف بودند. مانند تمام آن وقتایی که دلم می‌خواست مثل تمام هم‌سن و سال‌هایم خوش‌پوش و خوش‌لباس و خوش‌بو باشم؛ اما نبودم، نمی‌شد.

از دید آقا لباس روشن در دید بود، تن خوش‌بو از راه به در می‌کرد آن نامسلمانی که از کنارم رد می‌شد و به خاطر بوی عطر من به گناه کشیده می‌شد و...

هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم آن روزی را که یک شیشه عطر شده بود تمام آرزویم و نگین با دانستن آن تولدم را بهانه کرده و کادو داد. فقط خدا می‌داند با دیدنش تا چه اندازه خوشحال شده و چقدر زود تمام ذوقم، وقتی که آقا از کنارم رد شده و بینی‌ای بالا کشید و غضب کرد و سیلی زد، خوابید؛ مثل، مثل، مثل... مثل...

ضربه‌ی روی در، بلافاصله دستم را بالا برد.  
لای در باز و پریسا، درحالی‌که دستش روی دستگیره‌ی در مانده بود وارد شد.

— پروا...

سینه‌ای صاف کردم و به چهره‌ی نگرانش لبخندی زدم.

— جونم.

نگاهش برای لحظه‌ای روی چشمانم ماند و با نگاهی به بیرون داخل شد.

— آبیجی!

کنارم روی زانو نشست و در جواب نگاهم پرسید:

— گریه کردی؟

خندیدم.

— دیوونه.

دست دراز کرد و گونه‌ام را لمس کرد.

— گریه کردی؟

— کارتو بگو.

به آنی نگاهش رنگ نگرانی گرفت و به طرف در برگشت.

— راستش، آقا خواسته بهت بگم بری بیرون.

مکثی کرد و با نگاهی به چشمانم گفت:

— اون عجزه‌ام هست.

باتعجب پرسیدم:

— خانجون؟

سرش را تکانی داد.

— دو ساعت و رد دل هم نشستن تو سالن، خدا می‌دونه قراره چه آتیشی بسوزونن؟

به حرفش خندیدم و از جا به کندی بلند شدم.

— آتیشو معمولاً بچه‌ها می‌سوزونن پریسا جون.

دماغش را چین انداخت و از جا بلند شد.

— از جفت شون بدم میاد.

بی‌توجه به نگاهم به طرف در رفت و منتظر ایستاد.

دستی روی موها و لباسم کشیدم و توکل به خدا کردم و به طرفش رفتم.

\*\*\*\*\*

سینه‌ای صاف کرد. نگاهم بالا آمد و روی صورت پیر و نگاه فاخرش نشست.

دستانش را روی عصایش محکم کرد و گفت:

— صورتت چی شده؟

پوزخندی گوشه‌ی لبم نشست. نگاهی به مامان که با رنگ و رویی پریده کنارش نشسته بود انداختم و گفتم:

— چطور بی‌خبر موندی از دست گلی که خودت به آب دادی؟

بی‌توجه به نگاه غضب‌کرده‌ی آقا، خیره به صورت پیرزن روبه‌رویم ماندم.

— من موندم میون این همه نوه و نتیجه تو چرا این‌طور توزرد از آب

دراومدی؟ گاهی به اون لقمه‌ای که آقات سر تو خورد شک می‌کنم.

خندیدم. لبان باریک و قیطانیش روی هم نشست و با نگاه بدی گفت:

— خواهان داری؛ هرچند گویی که لیاقتش رو نداری.

از جا بلند شد. نگاهی به پریسا که موش شده و کنارم نشسته بود

انداخت و رو کرد به آقا.

— اونو که نتونستی آروم و مطیع بار بیاری، از الان حواس تو بذار پای

این بچه که نشه مثل خواهرش، سرکش و یاغی!

با حرف خانجون پریسا خودش را کمی جمع کرد و به طرفم کشید.

دستم که دور پهلویش حلقه شد، خانجون نگاه سنگین و سیاهش را

گرفت.

— می‌شناسم شون، خیلیی ساله... باباش رفیق گرمابه و گلستون

آقاجونت بود. خودِ حاجی هم از دوستان بازاری آقات. از خوبی حرف

ندارن. یه بازارِ و یه حاج بهمن که بالا سرش قسم می‌خورن. خیلی آقا، با

ایمان، متدین و دست به خیر. پسرش به از خودش نباشه، کمترم نیست. تو

همون حجره‌ی آقاش کنار دستش هم کار می‌کنه و هم راه و چاه یاد

می‌گیره، حاج خانوم یه آقا...

بیش از این طاقتم نکشید. ایستادم و نگاه وحشت زده‌ی مامان را

نادیده گرفتم.

— خیلی ممنون مهتاج بانو، تو رو خدا، من تا الانشم زیادی زیر دین تون

موندم، دیگه بیش از این شرمنده نکن، لقمه‌ای که برام گرفتی زیاد

بزرگه واسم، شرمنده می‌شم.

آقا که غضب کرده از جا بلند شد، دست خانجون به همراه عصایش

کمی بالا آمد.